

---

# در انتظار بوجانگلز

---

اولیویه بوردو

مترجم

ناهید فروغان



نستروا

تهران

۱۳۹۸

این داستان زندگی حقیقی من است،  
البته با دروغ‌هایی این‌جا و آن‌جا،  
زیرا زندگی اغلب چیزی جز این نیست.

پدرم یک بار گفت پیش از تولد من کارش صید مگس با نیزه بوده.  
نیزه‌اش را هم نشانم داد، با مگسی له‌شده.

این را گفت و همچنان‌که ابزار شغل قبلی‌اش را در جعبه‌ی  
جلاخورده‌ای می‌گذاشت، اضافه کرد: «ولش کردم. هم سخت بود و هم  
کم درآمد. حالا دیگر با ماشین سر و کار دارم. مجبورم سخت کار کنم،  
اما درآمد خوب است.»

اول سال تحصیلی که دانش‌آموزان خودشان را سر کلاس معرفی  
می‌کنند، من، البته با غرور، به حرفه‌های پدرم اشاره کردم، اما هم  
غرولندهایی شنیدم و هم حسابی ریشخندم کردند.

ناراحت شدم و با خودم گفتم: «حقیقت هیچ‌وقت سودی به حال  
آدم ندارد، حتی اگر – یک بار هم که شده – مثل دروغ خنده‌آور باشد.»  
راستش پدرم مرد قانون بود. پیشش را پر از توتون می‌کرد، قهقهه  
می‌زد و می‌گفت: «نانمان را قانون می‌دهد.»

او نه قاضی بود، نه نماینده‌ی مجلس، نه محضردار و نه وکیل،  
هیچ‌کدام. شغلش را مدیون دوست سناتورش بود. از طریق همین منبع

مطلع در جریان قوانینی قرار گرفته بود که بنا بود تصویب شوند و به فعالیت جدیدی روی آورده بود که سناتور آن را سرهم‌بندی کرده بود. قوانین جدید شغل جدیدی آفریده بود. این بود که کار پدرم شد «تأسیس مراکز معاینه‌ی فنی». سناتور تصمیم گرفته بود معاینه‌ی فنی را اجباری کند، یعنی صاحبان ماشین‌های قراضه، لیموزین‌ها، وانت‌ها و کامیون‌ها، خلاصه هر کس با هر نوع ماشین قدیمی، باید برای جلوگیری از حادثه ماشینش را به معاینه‌ی پزشکی می‌برد. همه، پولدار یا بی‌پول، باید از قانون پیروی می‌کردند. معاینه اجباری بود، در نتیجه پدرم صورت حساب‌های سنگین صادر می‌کرد. همه‌چیز محاسبه می‌شد، هزینه‌ی رفتن و برگشتن و بازدید. از خنده‌هایش می‌شد حدس زد که اوضاع بر وفق مراد است.

خنده‌کنان سرش را می‌کرد توی سیاهه‌ی سود حساب‌های بانکی‌اش و می‌گفت: «دارم جان آدم‌ها را نجات می‌دهم. جان آدم‌ها را.»

آن روزها، نجات جان آدم‌ها درآمد خوبی داشت. بعد از تأسیس تعداد زیادی مرکز معاینه‌ی فنی، آن‌ها را به یکی از رقبایش فروخت. با این کار خیال مامان را راحت کرد، چون مامان زیاد دوست نداشت پاپا جان آدم‌ها را نجات دهد. آخر پاپا مجبور بود برای نجات جان آدم‌ها شب و روز کار کند و ما او را کم می‌دیدیم.

به مامان می‌گفت: «تا بوق سگ کار می‌کنم. می‌خواهم آن قدر پول دربیآورم که کار را کلاً بگذارم کنار.»

درک این استدلال برایم آسان نبود. خیلی وقت‌ها حرفش را نمی‌فهمیدم. اما با گذشت زمان، وضع بهتر شد. حالا دیگر بیش‌تر می‌فهمیدم چه می‌گوید، البته نه صددرصد. اما همین قدرش هم خوب بود.

می‌گفت مادرزادی است، اما به‌زودی فهمیدم آن چاک خاک‌ستری و متورم گوشه‌ی راست لب پایینش، همان که باعث می‌شد لبخند ابلهانه‌ی قشنگی روی صورتش نقش ببندد، نتیجه‌ی پیپ‌کشیدن بی‌امان است. مدل موهایش، با آن فرق وسط و چین دو طرف، مرا یاد سوارکار پروسی‌ای می‌انداخت که تصویرش در ورودی خانه به دیوار آویخته بود. غیر از او و پدر، هیچ‌کس را ندیده‌ام که چنین مدل مویی داشته باشد. گودی مختصر دور چشم‌ها و رنگ آبی عنبیه‌ی کم و بیش برآمده‌اش نگاهی کنجکاو به او می‌بخشید، عمیق و لغزنده. آن روزها همیشه خوشحال بود و خودش هم اغلب تکرار می‌کرد: «من یک احمق خوشبختم!»

مادرم در جوابش می‌گفت: «باشد. حالا که خودتان می‌گویید، باور می‌کنیم، ژرژ. چون خودتان می‌گویید!»

مدام ترانه‌هایی زمزمه می‌کرد. بد می‌خواند. گاهی هم با بی‌خیالی سوت می‌زد. سوت‌زدنش هم تعریفی نداشت. اما این کارهایش، مثل هر کاری که با خوش‌قلبی انجام شود، قابل تحمل بود. داستان‌های قشنگی تعریف می‌کرد و در محدود شب‌هایی که مهمان نداشتیم، به